

بارو در حومه شهر آدیس آبابا، پایتخت اتیوپی زندگی می کرد. او صبح زود با تابش اولین اشعه های خورشید، که از شکاف های کلبه آهنی اش به داخل راه پیدا میکند، بیدار می شود. همانطور که خواب آلود است، از میان شکاف ها به بیرون نگاه می کند، و غبار قرمز را ببیند که در هوا می رقصد. او دیگر صدای هارنهای بلند لاری های مملو از اجناس برای فروش را نمی شنود، و نه هم صدای شر و شور مردمی را که برای کسب و کار در آن روز بیدار شده اند.

بارو در حیرت است که امروز چه بدست خواهد آورد. زندگی او ترکیبی از دزدی و گدایی است. گاهی اوقات روز خوبی دارد و می تواند غذا بخرد تا بخورد، گاهی اوقات روز بدی دارد و برای رفع گرسنگی مجبور است دزدی کند. دلیل اینکه او نمی داند این روز چه خواهد شد، ملاقات عجیبش با مردی است که روز قبل با او داشت.

مردی به او نزدیک شده و مقداری پول برایش داده بود. او سفید پوست بود، اما در عین حال بسیار صمیمی بود. بارو با چنین برخوردهای صمیمی عادت نداشت. این مرد سعی کرده بود با او به زبان خودش صحبت کند و از او پرسیده بود که چرا کار نمی کند. بارو پاسخی را که همیشه به چنین سوالها می داد، به او داد. پدر و مادرش در جوانی در یک تصادف مرگبار اتوبوس جان باختند. او تنها مانده بود تا پولی برای تامین زندگی خود بیابد. هیچ کس نمی خواست به او کمک کند. مکتب برایش گزینه ای نبود، بنابراین او مجبور بود خارج از شهر زندگی کند.

مرد سفید پوست از او خواسته بود به محل کارش بیاید. بارو واقعاً نمی دانست چه سرنوشتی در انتظار اوست. آیا می توان به این مرد مهربان اعتماد کرد؟ به هر حال، او یاد گرفته بود که از مهلکه ها سریع فرار کند و خودش را نجات دهد.

هنگامی که خورشید از بالای پشت بام ها شروع به طلوع کرد، او کلبه آهنین زنگ زده اش ترک کرد و به سمت منطقه ای که محل کار آن مرد سفید پوست بود رفت. او با آن محله آشنا بود. او اغلب در آن جاده ها به دنبال غذا سرگردان بود. با اینکه شکمش خالی بود اما حالا به این موضوع فکر نمی کرد.

مرد سفیدپوست کنار در ایستاده بود. به نظر می رسید که منتظر او می باشد. مردان دیگری از نژاد او نیز در آنجا کار میکردند. برخی در دستان خود تخته هایی داشتند. برخی دیگر با چکش به تخته های چوبی می کوبیدند. آنها مشغول برداشتن چیزی از چوب بودند. بارو اجازه ورود می یابد و نمی تواند چشمانش این را باور کند. او نمی دانست که یک سرنوشت جدیدی را آغاز کرده است.

اولتر از همه به او دو اینجرا (نان اتیوپیایی) می دهند. سریع آنها را می خورد و چای گرمش را می نوشد. پس از آن مرد به او می گوید که به دنبال شخصی که مصروف کارهای فنی در داخل و اطراف ساختمان است، برود. بارو دعوت را می پذیرد.

### یک ماه بعد

بارو با ترس و لرز از پنجره گرد به بیرون را نگاه می کند. مرد سفیدپوست کنارش نشسته، دو نفر از همکاران محل کارش روبرویش نشسته اند. با وجود اینکه او تنها نیست، همچنان که به آرامی ابرها را می نگرد، احساس می کند که شکمش می چرخد. این بار او صدای غرش موتورهای را می شنود که هواپیما را از میان ابرها به حرکت در می آورد.

او داخل هواپیما نشسته است. آنها راهی شهر سیدنی در استرالیا هستند. او تا به حال حتی نام این شهر را نشنیده بود! اما اینجا جایی است که رئیس جدیدش زندگی می کند و او اجازه دارد با او برود. وای! باور نکردنی است که در این مدت کوتاه چه اتفاقی برایش افتاده است. هنگامی که غرش موتورهای هواپیما ثابت می شود و هواپیما آرام کار می کند، او شروع به افزایش هیجان در قلبش می کند. چه اتفاقی خواهد افتاد؟

اولین چیزی که او متوجه می شود این است که همه چیز در دنیای جدید بسیار تمیزتر است. فرودگاه، جاده ها، شهر، مردم. نکته عجیب این است که وسایط نقلیه (موتورها) در جهت مخالف جاده حرکت می کنند. زمانی که او برای اولین بار سعی کرد از جاده عبور کند بسیار خطرناک بود. خوشبختانه مرد سفید پوست او را صدا زد تا مراقب باشد.

بارو با اولین پرتوهای خورشید بیدار می شود. آنها مستقیماً به اتاق زیبای او می درخشند. بسترش خیلی راحت و آرام است و او نمی خواهد بیدار شود. رئیس جدیدش گفته بود که وقتی هوا در استرالیا روز است، در کشور آنها شب است و بالعکس.

در اتاق او تخت و بستر نرم دارد. یک حمام پاک با سیستم تهویه وجود دارد! اتاقش با آیرکیندیشنر مجهز است که هوای سردی تولید میکند و گرمی بیرون را احساس نمی کند. اینجا همه چیز خیلی متفاوت است.

وقتی بارو بالاخره از جایش بلند می شود و لباس جدیدش را می پوشد، لبخند بزرگی روی لبش ظاهر می شود. پدرش یک روز قبل از مرگش گفته بود که خدا برای زندگی او برنامه ای دارد. اگر خدا را جستجو کند، او را خواهد یافت. بارو هر روز به دنبال خدا می گشت اما در هیچ کجای شهر او را پیدا نمی کرد. این تا زمانی بود که دوست اتیوپیایی اش در محل کار به او گفت که خدا را می شناسد. از آن روز به بعد زندگی او تغییر کرد. درست مثل اینکه در تاریکی زندگی کرده باشد در حالی که در جای دیگری از دنیا نور آفتاب می درخشد.